

گریه شادمانی

نوشته: محمدهاشم انور

پدر با فریاد گفت:

- حرامزاده...! پدرسگ...! تو از گپ مه سرپیچی میکنی...؟ حالی ایقه شدی هان...؟! مه ماندن والایت نیستم... بگو میری یا نی...؟

کریم با تندی به پدر دید و گفت:

- نی. مه دگه ای کاره نمی کنم... مه میخایم (میخواهم) از راه^۶ حلال پیسه کمایی کنم... بجای ایکه مره مکتب روان میکدی... ای کاره سرم کدی. مه حالی تصمیم خوده گرفتم. مه راه^۶ کسب تره تا قیب (تعقیب) نخات کدم. پدر نزدیک آمد و زنش را که مقابلش ایستاده بود، تیله کرد. او خود را به کریم رساند و با مشت به سینه او زد و گفت:

- سر پدر و پدر کلانایت خات کدم. ای کسب پدریم اس. توهم باید ای کسبه دوام بتی... مه نیمانم، که سبا زن و اولادایت گشنه بانن و تو مره دعای بد کنی. ده ای شار چی کارس، که کنی...؟! از گشنگی خات موردی...! کریم گفت:

- خیرس. خدا گفته از تو حرکت و از مه برکت. مه میخایم از راه^۶ حلال پیسه کمایی کنم... خداوند حتماً مره کمک میکنه. مه توکل خوده به خدا جانم میکنم. مه دگه کسب تره نمی کنم. فامیدی...؟ پدر با دست به زیر زنج پسر زد و گفت:

- او اولاد خر...! ای گپا ره از کجا یاد گرفتی... راهنمای تو کیس...؟ کریم یک قدم عقب رفت و گفت:

- از مردم یاد گرفتم. هر روز بچا ره می بینم، که مکتب میرن. پدرای اونا هم غریب هستن... خو... اونا بچای خوده مکتب روان میکنن؛ تا سواد یاد بگیرن. تو چه قسم پدر هستی، که اقلأ مره ده ماجد (مسجد)، پیش ملا صایب روان نکدی؛ تا قرآن شریفه یاد میگرفتم. مادر مداخله کرد و گفت:

- او پدر کریم...! حالی یک چند روز بانیش، سگ واری پشیمان شده، باز ای کاره خات کد. ای... ای لوده فکر میکنه ده ای شار بریش کار و غریبی زیاد اس.

مادر رو به طرف کریم کرد و گفت:

- او نامراد... دگرا که کار میکنن، پیسه دارن...! سرمایه دارن...! او کمبخت...! تو دال نداری؛ تا دالبازی کنی... ده ای شار چی خات کدی...؟ برو بلایم ده پسیت... سگای دَیدو واری بگرد. مادر کریم، شوهرش را بالای دوشک فرسوده نشانده و گفت:

- اعصاب خوده آرام بساز... صدقه رحیم شوه... سه سال ازی کده خورد اس و روزانه از صد روپیه زیادتر میاره.

کریم که بغض گلویش را می آزد، گفت:

- هر دوی تان حیات او رام خراب میکنین... پدر و مادرا به اولاد خود راه راسته نشان میتن و شما ما ره به گمراهی میکشانین. شما ما ره از راه حرام کلان میسازین... شما دو نفر خو از پدر، پدر گدایگر بودین... چرا ما ره مثل خود تربیه میکنین...؟

پدرش در حال که از جا برمیخاست، با عصبانیت گفت:

- تو باش اولاد خبیث...! حالی نشایت میتم، که حلال و حرام چیس...؟

قبل از آن که پدر به کریم برسد، دو پا داشت، دو پای دیگر قرض کرده از دروازه گراچ، خود را به کوچه انداخت و با دوش از محل دور رفت. او سرگشته و حیران بود، که چه کند و چطور به کدام کار آبرومندانه دست یابد. کریم از روزهای قبل، در فکرش یک کسب خوب یافته بود؛ ولی آن کسب به پول ضرورت داشت. چاشت روز بود، که به پارک کنار دریا رسید، در زیر سایه یک درخت نشست؛ عقده دلش ترکیده و گریست. از این که سحری چیزی نخورده بود، گشنگی و تشنگی آزارش میداد؛ لبان خشکش ترکیده بودند؛ گرد و خاک هوای آلوده شهر، صورتش را پوشانده و از جاری شدن اشک ها در صورتش، سرک های کج و راست پیدا شده بودند. او یک بار از جا برخاسته، به چهارسمت نظر انداخت. در بین دریا، جویچه آب نظرش را جلب کرد. او خود را به دریا رساند و با آب، صورتش را شست. با دامن چرکینش صورت را سترد و با عزم متین به حرکت شد. ده دقیقه بعد به یک دفتر داخل شد و به مرد که پشت میز نشسته بود، گفت:

- صایب...! سلام... مدیر صایب سلام...!

مرد که فکر میشد، مدیر شعبه باشد، گفت:

- وعلیک والسلام...! خیریت بچه جان... کسی ره کار داشتی...؟

کریم گفت:

- نی صایب... مه از خانه قار کدیم... میخایم شما بریم یک جای بود و باش بتین؛ تا شو (شب) خوده تیر کنم.

مرد با تعجب گفت:

- بچه جان...! خو... هر کس که از خانه پدر خود قار کنه و ما باید بریش جای بتیم...! ای خو امکان نداره... ما یتیم و بیچاره جای میتیم... ما به اشخاص بی بضاعت و ندار، جای داده و زمینه کاره بری شان مساعد میسازیم، نی به کسایی که از خانه پدر قار کنن.

کریم یک قدم به میز مدیر، نزدیک شد و گفت:

- صایب...! پدر و مادرم گدایگر هستن؛ ما ده یک گراچ زندگی می کنیم؛ دو برادرهستیم؛ اونا ما ره هم گدایگر تربیه کنن؛ یکی خوده کور و دگیش خوده لنگ میسازه... ما ره هم یاد دادن، که چطو خوده لنگ ساخته و ترحم مردمه به خود جلب کنیم.

مدیر که با دقت به گپ های کریم گوش میداد، از جایش برخاست و به او نزدیک شد و پرسید:

- تو از ما چی میخایی...؟ وقتی اونا نخواستنه باشن و به راه راست نیاین، ما خوبه زور اونا ره ده راه راست آورده نمیتانیم. بچه جان...! ده ها و صدها گدایگرا ره از شهر جمع کده و به مرستون بُردیم؛ لیکن چند روز باد گریختن.

کریم قاطعانه و عاجزانه گفت:

- مدیر صایب...! از یک ماه پیش تصمیم گرفتیم، که مه ای کاره دگه نمی کنم... مه میخایم از راه حلال رزق و روزی به دست بیارم. امروز به پدر و مادرم گفتم، که مه دگه ای کاره نمیکنم... پدرم مره زد و مه هم از خانه گریختم... اگه ده سرک هم خو(خواب) شوم... دگه مه خو، نخات ده او خانه رفتم.

مدیر از سخنان کریم خوش شد و گفت:

- آفرین بچیم...! تو چی خات کدی...؟ چی کاره انجام خات دادی...؟

کریم گفت:

- مه تصمیم دارم تکت لاتری فروشی کنم. پیسه ندارم... خو اگه چند قطعه تکت بریم بخرین... مه از مفادش قرض شمارم خلاص خات کدم.

مدیر با تبسم گفت:

- بچه هوشیار...! آفرین...! شاباش...! آفرین. بچیم...! تو تا صنف چند مکتب خاندی...؟

کریم گفت:

- صایب...! اگه مکتب روانم میگردن حالی صنف هفت میبودم... مه یک روز هم مکتب نرفتیم... وقتی بچای مکتبه می بینم، دلم باغ باغ میشه، چی کنم، که خداوند مه و برادر خورد مره گدایگرساخته.

مدیر گفت:

- نی بچیم...! خداوند تره گدایگر نساخته... خداوند تره با همت و با غیرت ساخته... والدینیت تره گدایگرساختن. بچه گلم...! تو جای خوب آمدی... جای شب برت خات دادیم... یک کسب خوب هم یادت میتیم... مکتب هم خات رفتی... ده پهلوی ای همه کارا، میتانی بعد از چاشت تکت فروشی هم کنی. ما برت تکت لاتری ره به فروختن خات خریدیم.

کریم خیلی مسرور گشت و گفت:

- خیر ببینین... خدا شما ره خیر بته مدیرصایب... خیر ببینین.

مدیر گفت:

- نی بچیم...! ای وظیفه ماس... ما به همی خاطر معاش میگیریم... ما به خاطر خدمت به شما هستیم... ما وظیفه داریم؛ تا به شما و امثال شما کمک کده و ازی دربدری، بیچاره گی، بی کسبی و بیسوادی شما ره نجات بتیم... خدا دگرا ره هم هدایت نیکی داده و مثل خودت، به ما مراجعه کنن. بچیم...! یک گپه پرسان کنم... از کجا ما ره یافتی... نشانی ما ره برت کی داد...؟

کریم خندید و گفت:

- یک روز مره یک مالِم صایب (معلم صاحب) گفت؛ تا پیش شما بیایم و نشانی شما ره داد. مالِم صایب مره نصیحت کد؛ تا ای کاره ایلا داده و یک کار پاکِ ایمانداری کنم... باد از همو روز تصمیم گرفتیم؛ تا پیش شما بیایم.



در ظرف چند روز محدود، در زندگی کریم تغییرات فاحش به میان آمد. او پاک و ستره شده، پطلون، پیراهن و یخن قاق در تنش دیده میشد. غذای سه هفته یی خوب برایش مهیا شد. در اتاق که پنج پسرهمسن و سالش زندگی داشتند، به او یک چپرکت خواب گذاشتند. بعد از صرف صبحانه به مدت یک ساعت نظر به علاقه و انتخاب خودش کسب نجاری و دو ساعت دروس مکتب را می آموخت. بعد از صرف غذای چاشت در طعامخانه، به اتاقش رفته به مدت یکی دوساعت می خوابید و ساعت سه عصر، تکت های لاتری ایرا که به او داده بودند، در یکی از چهار راهی های بازار، به فروش میرساند. دو ماه از زندگی جدیدش گذشته بود، که به فکر نجات برادر کوچکش شد. کریم او را در حین گدایگری پیدا کرد و چند دقیقه با او گپ زد. رحیم خیلی زود تحت تأثیرش آمد و با او آمد. رحیم نیز به راه راست هدایت شد. او نیز مصروف فراگیری علم و دانش گردید. کریم در ظرف سه ماه توانست، قرض تکت های لاتری را بپردازد. او از پول حلال خودش، یک صد قطعه لاتری خریداری و با رحیم یک جا، به فروش میرساند. در یکی از همین روزها مادر شان را دیدند. مادر، با دیدن آندو لحظه هایی به آنها نگریست. یک بار در چهره اش خوشی ظاهر گشت و به آندو نزدیک شد و با هیجان گفت:

- بچایم...! کریم و رحیم...! صدقه شما دو شوم... شما کجا رفتین...؟! ما خو پشت شما بسیار دق آوردیم... ما چقه شما ره پالیدیم... چقه بری پیدا کن شما تلاش کدیم.

رحیم خواست به آغوش مادر پناه ببرد، که کریم از دستش گرفت و گفت:

- نی رحیم...! ما یتیم هستیم... ما پدر و مادر نداریم... اگه کته او محبت کدی... باز تره مثل خود، گدایگر خات ساخت. مه میخایم؛ تا ما، درس خوانده و یک کسب یاد بگیریم. ما باید از زور بازو و همت خود پیسه پیدا کنیم... ما باید مصدر خدمت به وطن خود شویم.

مادر با تضرع و التماس گفت:

- ایطو نکنین... شما اولاد ما هستین... ما از مجبوریت ای کاره میکنیم... ما هم خوش نداشتیم، خو پدر و مادر ما هم... ای کاره می کدن... ما از روز که دست راست و چپ خوده شناختیم، گدایگر بودیم... ما ره غریبی و بیکاری ده وطن، گدایگر ساخته، بیایین که خانه بریم... ده ای کالای پاک بازی نخورین... کسی که از پدر پدر گدایگر باشه، کسب دگه کده نمیتانه...!

کریم با تندى گفت:

- مه کسب پدری ره تغییر خات دادم... نشانیت میتم، که اگه آدم بخایه، راه درست و دگه ره هم انتخاب کده میتانه... آدم های بی غیرت و بی همت کسب خراب و شرم آورده انجام میتن... ما دو بیادر (برادر) ثابت میسازیم، که آدم های تحصیل کده شده میتانیم... ما کسب پدری ره تغییر میتیم.

مادر گفت:

- او بچه...! خی ای گپ اس...! پشت ای گپا نگرد، که از گشنگی میمورین... بیایین که خانه برویم.

کریم گفت:

- نی...! ما همراهی تو نمیریم... ما یتیم هستیم و شما ره هم نمیشناسیم.

رحیم گفت:

- بوبو...! بیابین شما کته ما بروین. اونجه آرام هستیم. شما آرام میشین... ما اونجه درس و سبق یاد میگیریم... به ما نان و بستر خوب دادن... ما ره قرآن شریف و کسب یاد میتن. اگه شما بیابین. به شما جای میتن. مثل شما زیاد کسای دگه اونجه هستن. نه نه...! بیابین و ای کسب حرامه ایلا بتین...!

مادر گفت:

- نی...! مه آغایتانه تنان (تنها) مانده نمیتانم. اونجه که شما رفتین. شما ره فرنگی میسازن... سیل کو، که چطو شماره فرنگی ساختن. سیل کنین کالایتانه... ای کالای فرنگی ها اس... حالی هم سر وقت اس... بیابین برویم... مه آغایتانه راضی میسازم؛ تالت تان نکنه. بیابین...! ده راه اصلی خود بیابین. بابیتانه نیمیمانم، که بزنیتان. همی تکت فروشی هم، شما ره از راه میکشه...!

کریم با تندی گفت:

- ما کته خودت نمیرویم. حالی ما آرام و خوش هستیم. ما از زندگی کدن با شما نفرت داریم. کسب شما حرام اس... ما پدر و مادر دروغگو و فریبکاره کار نداریم.

کریم دست رحیم را گرفته، از نزد مادر دور گریخت. مادر با التماس فریاد زد و گفت:

- جگر گوشایم...! ما پشت تان دق شدیم. آخر شما خو، توته جگر ماستین... شما آرمان ما هستین.

کریم و رحیم از دیدن مادرشان خیلی خوش شده بودند؛ ولی از دوری والدین شان، در رنج و عذاب بودند؛ روزها و شبها، از پدر و مادر قصه می کردند و در دل های کوچک شان مهر و محبت نسبت به والدین احساس مینمودند. کریم هر وقت برادرش را دلداری داده و او را به یک آینده روشن و تابناک امیدوار می ساخت. روزها هفته ها گذشت. با گذشت هر روز در آن کانون تربیت، دلچسپی، انس و محبت آندو به زندگی زیادتر میشد. توجه به تربیه تمام کسان که در آن جا تنظیم شده بودند، روز تا روز اضافه تر میشد. همه مشغول فراگیری درس و کسب بودند. مربیون موظف، توسط هیأت کنترل و مراقبت می شدند. همه کسان که آنجا گرد آمده بودند، به آینده بی درخشان و فروزان شان اطمینان داشتند. در چهره های تمام آنان که آنجا گرد آمده بودند، طراوت و شادابی آشکار و هویدا بود. کریم مانند جوانان و نیمچه جوانان دیگر، بعد از ادای نماز صبح در مسجد، قرآن مجید می آموخت. تمام کسان که آنجا بودند، صبحانه را در طعامخانه صرف و بعد به صنوف رفته و درس های شان را می خواندند. کریم در یکی از روزهایی که مصروف درست کردن یک میز و چوکی از چوب بود، با صدای یک زن کارگر موظف، به خود آمد و شنید:

- کریم...! ده دروازه کسی آمده و کارت داره.

کریم دست از کار کشید. او وارخطا شده دستان گردآلودش را زیرآبدان شست؛ دلش گواهی بد میداد؛ از طرف پدر و مادرش پریشان شد؛ رنگ صورتش پرید و در قلبش احساس دلتنگی کرد؛ در حالی که دلش گُرپ

- گُرپ نموده و پریشانی آزارش میداد، با تیزی به طرف دروازهٔ ورودی روان شد. او صدایی را از عقبش شنید.
- وقتی به عقب نظر انداخت. رحیم را در حال دویدن از عقبش دید. کریم وقتی به پهره دار دروازه رسید، گفت:
- مه کریم هستم... کی مره کار داشت...؟ مره گفتن کسی آمده و تره کار داره.
- پهره دار گفت:
- ها...! ده اتاق شیشتن... برو پیش نوکریوال... اونجه ده اتاق مقابل برو.
- او دست رحیم را گرفت و بدانسو رفت؛ دلش می تپید؛ اضطراب و تشویش در دلش موج زده و می آزدش؛ وقتی آندو داخل اتاق نوکریوال شدند، از تعجب جا به جا میخکوب ماندند. نوکریوال با دیدن آنها گفت:
- بیایین... اینا به دیدن شما آمدن.
- کریم دست برادر را سخت تر فشرده و یک قدم عقب رفت و گفت:
- ما اینا ره نمی شناسیم... ما نمیشناسیم شان.
- در حال که اشک از چشمان پدرشان جاری بود، گفت:
- بچایم...! ما دوری شما ره تحمل نتانستیم... ما آمدیم تا....
- کریم و رحیم به یک صدا گفتند:
- نی...! ما کته شما نمیریم... ما کته شما نمیریم.
- مادرشان با چشمان اشک آلود، گفت:
- ما نامدیم، تا شما ره همراهی خود ببریم... ما آمدیم؛ تا....
- کریم گفت:
- نی...! ما به گیای خودت باور کده نمیتانیم... شما هر وقت ما ره فریب دادین... ما گیای شما ره نمیشنویم...
- رحیم...! بیا که بریم.
- پدرشان گفت:
- بچیم...! یک دفعه (دفعه) خو گیای مارم بشنوین.. ما آمدیم؛ تا ما ره
- خانمش گپ او را قطع کرد و ادامه داد:
- ما آمدیم؛ تا کته شما زندگی کنیم... باد ازی ما همراهی شما خات بودیم... ما ره راه آمدن ده اینجه ره نشان بتین...!
- کریم و رحیم با شنیدن گپ مادر به همدیگر دیده، هیجانی و خوش شدند. آندو به گپ مادر باور نکرده و متحیرانه به آندو می دیدند. آنها دودل و متردد بودند، که آیا گپ مادر را قبول کنند و یا خیر. در این وقت پدرشان یک قدم به آندو نزدیک شد و گفت:
- کریم...! کریم جان...! مه سر تو افتخار میکنم... مه فامیدم، که تو حق بجانب هستی... آفرین به همت و مردانگیت. ما دوری شما دو تاره تحمل نمیتانیم... ما تصمیم گرفتیم، که از راه حلال کمایی کنیم. تو ثابت کدی، که انسان اگه بخایه (بخواهد) هر کار میتانه... ما ده راه حقیقی شما میاییم... آیا ما لیاقت بخشیدنه داریم...؟

اشک از چشمان کریم جاری شد و در حالِ که با صدای بلند گریه می کرد، خود را به آغوش پدر انداخت.
لحظه یی بعد، رحیم در آغوش مادر رفته و برای چند دقیقه گریه شادمانی آنها، سکوت اتاق را برهم زد.

پایان